نصابِ فارسی

حصۂ نظم

برائے امتحان انٹرمیڈیٹ

منظورہ

مجلس شعبۂ فنون جامعہ عثمانیہ

ناشر

منتظم مکتبۂ ابراہیمیہ سٹرک اسٹیشن حیدرآباد دکن

مطبوعہ [illegible]

انتخاب

از

دیوانِ حافظ

برائے

امتحانِ انٹرمیڈیٹ

جامعہ عثمانیہ

مطبوعہ

مطبع نظامِ دکن [illegible]

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها　　که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید　　ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید　　که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم　　جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل　　کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر　　نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

شب از مطرب که دل خوش باد وی را　　شنیدم نالهٔ جان سوز نی را
چنان در سوز من سازش اثر کرد　　که بی رقت ندیدم هیچ شیئی را
حریفی بد مرا ساقی که هر دم　　ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را
چو شوقم دید در ساغر می افزود　　بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از قید هستی　　چو بیهودی پیاپی جام می را
حماک الله عن شر النوائب　　جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیک جو ملکت کاوس و کی را

بلا زمان سلطان که رساند این دعا را　　که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
چه قیامتست جانان که بعاشقان نمودی　　رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

زرقیب دیوسیرت بخدا همی پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی — تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت — ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه ده تو به حافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر — بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ

سماع زهره برقص آورد مسیحا را

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست خراب — سروش عالم غیبم چه مژدها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر ندانمت که دریں دامگه چه افتاداست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد که ایں لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبیں گره بگشای که بر من و تو در اختیار نگشاداست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل بنال بلبل بیدل که جای فریاداست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداداست

روضهٔ خلد بریں خلوت درویشانست مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد فتح آن در نظر همت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت منظری از چمن نزهت درویشان است
انچه زر میشود از پرتو آں قلب سیاه کیمیائی است که صحبت درویشان است
وآنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید کبریائیست که در حشمت درویشان است
دولتی راکه نباشد غم از آسیب زوال بی تکلف بشنو دولت درویشان است
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولے از ازل تا بابد فرصت درویشان است
روی مقصود که شاهان جهان می طلبند مظهرش آئینهٔ طلعت درویشان است
اے توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا سر و زر در کنف همت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
بنده آصف عهدیم که در سلطنتش صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطان و ملک
همه در بندگی حضرت درویشان است

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر نهادم آئینها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است — فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نگار تو شانه زدی زلف عنبر افشان را — که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت — چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس — بسا سری که در این آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است — چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغ دار ازل همچو لاله خود روست

دل سراپردهٔ محبت اوست — دیده آیینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم به دو کون — گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس به قدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده‌دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب — هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فنا شویم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید — شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر به درآورد و به شکرانه بسوخت

آشنائی نه غریب است که دلسوز من است — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد — خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است — کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو — گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائمست — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که کارم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدائی تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

اے پادشاہ حسن خدا را بسوختیم — بارے سوال کن کہ گدا را چہ حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست — در حضرت کریم تمنا چہ حاجت است

جام جہان نماست ضمیر منیر دوست — اظہار احتیاج خود آنجا چہ حاجت است

آن شد کہ بار منت ملاح بردمی — گوہر چو دست داد بدریا چہ حاجت است

ای مدعی برو کہ مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چہ حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چہ حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفہ تقاضا چہ حاجت است

حافظ تو ختم کن کہ ہنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چہ حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بہار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضۂ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

ہر وقت خوش کہ دست دہد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست کہ انجام کار چیست

پیوند عمر بستہ بموییست ہوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پردہ ز رندان مست پرس — اے مدعی نزاع تو با پردہ دار چیست

مستور و مست ہر دو چو از یک قبیلہ اند — ما دل بعشوۂ کہ دہیم اختیار چیست

سہو و خطای بندہ چو گیرند اعتبار — معنی عفو رحمت پروردگار چیست

زاہد شراب کوثر و حافظ پیالہ خواست
تا در میانہ خواستۂ کردگار چیست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مہ نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر ز چہ گویم ہست از خود خبرم چون نیست — وز بہر چہ گویم نیست با او نظرم چون ہست

چون شمع وجود من شب تا سحر خود را
میسوخت چو پروانه تا روز زپا نشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت
ور وسمه کمانکش شد با بروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن چمن که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نبسته اند در توبه حالیا برخیز
که توبه وقت گل از ناشتی و بیکاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری به دشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکدها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل ببین در جهان پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان ز وصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید و این مثل است

بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ مست بادهٔ ازلست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم ہمچو بید لرزانست | زحسرت قد بالائے چوں صنوبر دوست
اگرچہ دوست بچیزے نمی خرد مارا | بعالمی نہ فروشیم موئی از سر دوست

چہ باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چو ہست حافظ مسکیں غلام و چاکر دوست

بکوئے میکدہ ہر سالکے کہ رہ دانست | در دگر زدن اندیشۂ تبہ دانست
زمانہ افسر رندی نداد جز بکسی | کہ سرفرازی عالم دریں گلہ دانست
بر آستانۂ میخانہ ہر کہ یافت سرے | زفیض جام مے اسرار خانقہ دانست
ہر آنکہ راز دو عالم زخط ساغر خواند | رموز جام جم از نقش خاک رہ دانست
دلم زنرگس ساقی اماں نخواست بجاں | چراکہ شیوہ آں ترک دل سیہ دانست
ورای طاعت دیوانگاں زما مطلب | کہ شیخ مذہب ما عاشقی گنہ دانست
زجور کوکب طالع سحر گہاں چشمم | چناں گریست کہ خورشید دید و مہ دانست
خوش آن نظر کہ لب جام و روئی ساقی را | ہلال یکشبہ و ماہ چاردہ دانست
بلند مرتبہ شاہی کہ نہ رواق سپہر | نمونۂ زخم طاق بارگہ دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنہاں
چہ جائے محتسب و شحنہ پادشہ دانست

بحریست بحر عشق کہ ہیچش کنارہ نیست | آنجا جز آنکہ جاں بسپارند چارہ نیست
آں دم کہ دل بعشق دہی خوش دمی بود | در کار خیر حاجت ہیچ استخارہ نیست
ما را بمنع عشق مترسان و مے بیار | کان شحنہ در ولایت ما ہیچ کارہ نیست
از چشم خود بہ پرس کہ ما راکہ می کشد | جانا گناہ طالع و جرم ستارہ نیست
رویش بچشم پاک تواں دید چوں ہلال | ہر دیدہ جائے جلوۂ آں ماہ پارہ نیست
فرصت شمر طریقۂ رندی کہ ایں نشاں | چوں راہ گنج بر ہمہ کس آشکارہ نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حال مردمان چون است
بیاد لعل لب و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که میخورم خون است
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است — شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است — سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردون است
از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز — کنار دیدهٔ من همچو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار می کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الهی است — حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست
زاهد و هم توبه ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز — در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست
دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتم بخورشید که من چشمه نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت عابد — جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش — بسی حدیث غفور و رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

الحمد لله که در میکده باز است — زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی گوید بمن پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیشش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد به بازار کائنات آرند
یکی به سکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و امین باش — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطر از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است — ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز — تا کرا خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط — کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازاینگونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم گر نکند مدعی خدا بکند

زبخت خفته ملولم بود که بیداری	بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک از دلش کین بدر نبرد	در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من	وآن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع	او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار	کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایت است	کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب	سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش ست
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه	زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان	دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت	وآهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم	زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت	عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز	غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید	شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل	ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بینی / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب درگذر و بیش از این مکن نخوت / که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن / مرو به صومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری / کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان / کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس / هر زمان خرمهره را با در برابر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آید سروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را
که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بندهٔ مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدای ره نشین دارد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره ساز خوش نمیگیرد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
کس بمیدان رو نمی آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

باغباں گر پنج روزے صحبت گل بایدش
بر جفای خار ہجراں صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چوں بدام افتد تحمل بایدش

با چنیں زلف و رخی بادش نظربازی حرام
ہر کہ روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چہ کار
کار ملکست آنکہ تدبیر و تامل بایدش

تکیہ بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راہرو گر صد ہنر دارد توکل بایدش

نازہا زاں نرگس مستانہ میباید کشید
ایں دل شوریدہ گر آں زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چوں با عاشقاں افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد بادہ بے آواز چنگ
عاشق مسکیں چرا چندیں تحمل بایدش

مزن بر دل ز نوک غمزہ تیرم
کہ پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست
زکاتم دہ کہ مسکین و فقیرم

قدح پر کن کہ من از دولت عشق
جواں بخت جہانم گرچہ پیرم

چناں پر شد فضائے سینہ از دوست
کہ فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفے کشد کلک دبیرم

درآں غوغا کہ کس کس را نپرسد
من از پیر مغاں منت پذیرم

چو طفلاں زاہدا تا کے فریبی
بسیب بوستان و شہد و شیرم

من آں مرغم کہ ہر شام و سحرگاہ
ز بام عرش می آید صفیرم

قرارے کردہ ام با میفروشاں
کہ روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آں دم کہ استغنای مستی
فراغت بخشد از شاہ و وزیرم

فراواں گنج غم در سینہ دارم
اگرچہ مدعی بیند فقیرم

من آں دم بر گرفتم دل ز حافظ
کہ ساقی گشت یار ناگزیرم

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هرکه در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زردروئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دائرهٔ خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

ماهست رخت یا روز شکست ظلمت یا شب
سیمست برت یا عاج تنگست دلت یا رو

لعلت بدر و دندان بشکست لب پسته
زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن رائحهٔ زلفت یا نکههٔ عنبر
یا غالیه میبارد در باغچهٔ حسن او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت
ای کاش توانستم گفتن سخنی با او

بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت
گر یار نکو باشد بشنو سخن بدگو

با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش
نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس امّا
دارد سخن حافظ طرز سخن خاجو

از من جدا مشو که توام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه — در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دار مت که تو او را ندیدهٔ

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد — آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ایدل آن دم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دائره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نه پسندد که تو محزون باشی

ایدل بکوی یار گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی / بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا / در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده اند / ایدل تو این معامله باری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نامه مندرج / آنرا فدای طره یاری نمیکنی
ساغر لطیف و دلکش و می افگنی بخاک / و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می کنند تو باری نمیکنی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی
آن شد اگر ز علم بینی بی معرفت نشینی / یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
جانا چه جای نکهت گل عذر آن بخواهد / سیلت تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پر کن / ای کوته آستینان تا کی درازدستی
در حلقه مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت / با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق رندان چالاکیست و چستی
سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
گر خرقه‌ای ببینی مشغول کار خود باش — هر قبله که باشد مشغول خود پرستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ایجان — چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پستیت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی — به ازان که چتر شاهی همه روز های و هوئی
بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود — که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی
دل من شد و ندانم چه شد آن غریب یارا — که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت — بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه — بادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک بر شد و دیوار باین کوتاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده		مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

ای سکندر به نشین و غم بیهوده مخور		که نبخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار

عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلامی چو بوی خوش آشنائی		بران مردم دیدهٔ روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان		بران شمع خلوتگه پارسائی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جا		دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا		فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسن است		ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی

می صوفی افگن کجا میفروشند		که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند		که گوئی نبود است خود آشنائی

دل خسته من گرش همتی نیست		نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع		بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت		ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی		که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته		بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم		که به همت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن		که بضاعتی نداریم و فگنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت		که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسائی
می ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفگن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک
وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف
گر شب و روز در این قصهٔ باطل باشی

حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خردهٔ داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

سخن در پرده می گویم چو گل از پرده بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

مئی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری آنست گر این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست ۲۶ مگر او نیز همچو من غمی دارد شبانروزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد

بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

ا

انتخابِ

قصایدِ عرفی

برائے

امتحان انٹرمیڈیٹ

جامعہ عثمانیہ

مطبوعہ

مطبع نظامِ دکن بازار عیسیٰ میاں.

بسم الله الرحمن الرحیم



ای متاع درد در بازار جان انداخته | گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو | بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمال آنا جسته چشم تحیر کرده جا | معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از بهر برهان حدوث | طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه را افگنده در دامان تیر | عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا | از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال | عفو تو شاهین رحمت را بر آن انداخته

سایه پرور در غمت در آفتاب رستخیز | فرش استبرق بزیر سائبان انداخته

طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام | آن هما تا سایه برین استخوان انداخته

ای مذلت را روائی داده در بازار عشق | عزت شاهان از اوج عز و شان انداخته

هر کجا تا تیر غم را داده اذن عموم | شادی راحت فشانرا ناتوان انداخته

زین خجالت چون برون آیم که دل در موج خون | نو عروسان غمت را مو کشان انداخته

فیض را نازم که هر کس یا براحت مانده است | دل بدست آورده جانرا از میان انداخته

صید دل را بهر آگاهی ز صیاد ازل | در کمند طرهٔ عنبر فشان انداخته

کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز | کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته

طعمه گر خوان عشق افگنده ام در کام دل | ریزهٔ آنرا بجسمم اندر دهان انداخته

شرع گوید مهر لب کن عشق گوید نعره زن | کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی ... جوهر اول علم بر آستان انداخته
غیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال ... جام آب زندگی از دست جان انداخته
وصف صنعت کز لب هر ذره میریزد برون ... نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
در ثنایت چون گشایم لب که برق ناکسی ... منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته
من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب ... مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته
هست ذوق عجز فهمم کز نغمهٔ توحید تو ... لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را ... همت نخورد نیشتر لا و نعم را
از رغبت دنیا نهم آشوب نگردم ... زین باد پریشان نکنم زلف الم را
فقرم بسیاست کشد از مسند همت ... در چشم وجود ارند هم جای عدم را
بی برگی من داغ نهد بر دل سامان ... بیمهری من زرد کند روی درم را
این جوهر ذات از شرف نسبت آباست ... سودست با براین گهر اگرچه مریم را
هرچند که در کشمکش جاه و مناصب ... گمنام نمودند همه دودهٔ هم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته ... آثار پدید ست صنادید عجم را
تا گوهر آدم نسب باز نه استد ... ز آبای خود ارثیم اصحاب کرم را
امانه بود وصف اضافی هنر ذات ... این فتوی همت بود ارباب همم را
این برق نجابت که جهد از گهر من ... هم ست ولی گوهر ذات اب و عم را
وصف گل و ریحان بهوا باز نه گردد ... هرچند هوا عطر دهد توشهٔ شمم را
الحمد لله که نیازم به نسب نیست ... اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را

اقبال سکندر جهانگیری نظم
برداشت بیکدست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد بگو بنید که دوران
آرایشی از تو بکند مسند جم را

ذهنی غلط این نغمه بموقع نسرودم
این نغمه نشنیدست دگر صوت و نغم را

دوران که بود تا کند آرایش مسند
مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم
خاک در او اوج شرف داد قسم را

روزی که شمردند عدلیش ز محالات
تاریخ تولد ننوشتند عدم را

آنجا که سکر حیثی آید به تکلم
ز آسیب گرانی بخرد گوش اصم را

تا رایت عفو و غضبش سایه نیفگند
هیئت متصور نشد آرامش و رم را

تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت
معلوم نشد فائده فی کیف و نه کم را

تا تیر برد سهم تو از حکم کواکب
تغییر و بداهت تو طعم نعم را

انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز
احسان تو بشگافته هر قطره کابم را

زان گریه دیده روشنی دل کیمیا آموخت
روشنگری آئینه انصاف تو ثم را

ور کوهی تو تبدیل کند مردمک چشم
اجزای وجود خود و اجزای قدم را

از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر
آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را

تا حکم نزول تو درین دار نوشته است
صد ره بعبث باز تراشید قلم را

گر جوهر اول بحریم تو در آید
تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را

آن روز که امکان حشم حادثه آراست
در سایه انصاف تو میخواست حشم را

تا کون ترا اصل مهمات نخواندند
نشنید قضا ترجمه لفظ اهم را

تا جمع امکان و وجوب ته نوشتند
مورد متعین نشد اطلاق اعم را

تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل
سلمای حدوث تو و لیلای قدم را

تا نام ترا افسر فهرست نکردند
شیرازه مجموعه نبستند کرم را

عرفی شتاب ایں رہ نعت است نہ صحرا است ‏— آہستہ کہ رہ بر دم تیغ است قدم را

ہشدار کہ نتواں بیک آہنگ سرودن ‏— نعت شہ کونین و مدیح کی و جم را

شایستہ بدست آر کہ بینند دریں شعر ‏— شایستگی جنس چہ بسیار و چہ کم را

گیرم کہ خرد حصر کند مایۂ نعتش ‏— آں حوصلہ آخر ز کجا نطق و رقم را

شاہا بعطایت کہ از آں کام کروانی ‏— نومید مہل عرفی محروم و دژم را

از باغ نعیمش مدہ انعام و لیاسبز ‏— با مطلب او مطلب اصحاب شکم را

آسایش ہمسایگی حق ز تو خواہد ‏— او ہیمۂ دوزخ نہ کند باغ ارم را

دانم نرسد ذرہ بہ خورشید ولیکن ‏— شوق طیراں میکشد ارباب ہمم را

ہر چند طبیعی بود ایں مس تو بفرمای ‏— تا جلوہ دہد فیض تو اکسیر کرم را

من ہم بخجالت لب خجلت نہ کشایم ‏— ای آب حیات از لب تو خضر نعم را

ہر گاہ کہ در مدح بلغزم تو بخشای ‏— کز مدح ندانم من حیراں شدہ ذم را

تحصیل ثواب و شرف نسبت نعتت ‏— زینگونہ مجمل ساختہ حسان عجم را

تا مدح تو آمد ز مشیت بہ نوشتن ‏— با لا نگرستن نشد از پا و قلم را

دانش نکشاید بسزا عقدۂ نعتت ‏— زیں جاست کہ اندیشہ نگوں کرد علم را

مدح تو ز اخلاص کنم گدیہ نہ از علم ‏— از بتکدہ چوں آوردم آہوی حرم را

ایضاً در نعت

اے بر زدہ دامن بلا را ‏— سر در پے خویش دادہ ما را

چوں در رہ مردمی نہی پای ‏— از کوچۂ ما طلب وفا را

یا دم نہ کنی و ہیچ گہ من ‏— بے مژدہ ندیدہ ام صبا را

دیوانگرے محبت تو ‏— کا مروز مسلم است ما را

بیگانه ز تاج کرد تارک — آواره ز کفش کرده پا را

جان و دل من پر از غم تست — بهر تو تهی کنم چه جا را

آماده صد سرود دردم — ناکرده تمام یک نوا را

صد چاک سپرده ام بهر دست — ناکرده بدوش یک قبا را

ای بخت چنان مکن که آخر — ممنون اثر کنم دعا را

یا دست جفای چرخ بر بند — یا بخل عطای مدعا را

تا کی بشکیب در پژ برم — آفات نجوم فتنه زا را

یارب چه عداوتست با من — این کارکنان کبریا را

با خویش چو راز دوست گویم — از خانه برون کنم صبا را

در ملک فرنگ و شهر اسلام — معزول ندیده ام هوا را

تا کی بمیان خود ببینم — دست اجل شکسته پا را

در انجمن جمال رویت — بگرفته ز آفتاب جا را

گر نقش جمال تو نگیرد — از سینه برون کنم صفا را

تا کی فلکم بعشوه گوید — کاهی و هم تو کرده پی صبا را

از عشوه فلان بباد دادی — سرمایهٔ دانش و ذکا را

هر چند که راست گوید اما — خاموشی این ستم فزا را

رفتم که بکنج خانهٔ طبع — مرهون شرف کنم ثنا را

گنجی بکف آورم که شاید — سرمایهٔ نعت مصطفی را

درج گهر آورم که شاید — آویزهٔ گوش انبیا را

دستی سخن آورم که شاید — مجموعهٔ لطف اولیا را

اینک بزبان رسانده‌ام از دل — تا داغ کنم دل سما را

ای جود تو دست و دل سخا را   وی عزم تو بال و پر صبا را

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد   که آفتاب زمین تاج آسمان آمد

لوای فوج حکومت بقتلگاه رسید   همای اوج سعادت بآشیان آمد

دو جنبشی ست که از غایت جلالت قدر   لباب جملهٔ تواریخ در جهان آمد

نخست هجرت سلطان دین که از کعبه   سوی مدینه به تکمیل انس و جان آمد

دوم مراجعت فخر دهر و مرکز ملک   به تختگاه شهنشاه کامران آمد

بحد مملکت شاه رفت و عالم گفت   که صدر مجلس دنیا بآستان آمد

چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت   که روزگار بسر رفته در میان آمد

سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگوی   که آفتاب سوی ناف آسمان آمد

جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان   بلب رسیده دگر در تن جهان آمد

من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدحست   همین نه بس که بگوئی خدایگان آمد

بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان است   که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

بهر قدم که همی زد زمین زمان را گفت   که بختم آمد و فرخنده و جوان آمد

بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت   که تاجم آمد و بر فرق فرقدان آمد

درون دائرهٔ آسمان نه آمد فرش   بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد

زهی بلندی نامت که تاج و تارک نظم   چو دیگسوزه بی وجه ادا هال آمد

بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نهم   زمانه برتر از امید کامران آمد

اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید   وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

قلم زبان تو سنجید و نه فلک را گفت
خوشا هلال که هم شکل این بنان آمد

فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت
خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد

حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی
که آفتاب درو شکل اقحوان آمد

توئی که در ازل اندیشه‌ات بذهن قضا
گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد

گر ثنای تو از طبع میکند تکبیر
که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد

مگر دعای تو چو شد ز دل بحسن قبول
شگافت برقع و تا سر حد زبان آمد

فلک بلجهٔ هستی بعکس فرمانت
دو غوطه زد و بشد عمر جاودان آمد

امید بر اثر نقش پای احسانت
دو گام زد بسر گنج شایگان آمد

ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و گفت
که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم
چنان که نطق بنزدیک داستان آمد

خدایگانا حال دلم تو میدانی
چه گویمت که دلم چون ز غم گران آمد

چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را
چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد

درین مصیبت عظمی که دهر سنگین دل
ز گریه بر سر موی چشم خون فشان آمد

جهان فریفت مرا گریه‌های روحانی
که چشم از هوس قطرهٔ بجان آمد

که رهبرش بعدم شد که مرگ از سرکش
سیاه پوش ترا نه عمر جاودان آمد

برفت و لطف تو بر من گماشت این بدبیت
بنزد عقل که تاوان آن زیان آمد

ولی بنسبت اوصاف و وقت ارواح
همان که رفت بنزدیک من همان آمد

تو آگهی که مرا از غروب این خورشید
چه گنجهای سعادت زیان جان آمد

من آنکهم که گران شب چراغ گم کردم
چه گوهرم بتلافی آن زیان آمد

بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد
بهار باغ بهشتم به بوستان آمد

بر آن عروس که در نور شد ز حجلهٔ نطق
ز راه تهنیت اینک به آستان آمد

ہمیشہ تا رسد از آسمان گوعش پے لت | کہ عہد دولت بہاں شد و فلاں آید
ز دور دہر تو چکو باد آسمان تا حشر | کہ دور حشمت ایں رفت و دور آں آید

در وصف کشمیر

هر سوختہ جانے کہ بہ کشمیر در آید | گر مرغ کباب است کہ با بال و پر آید
بنگر کہ ز فیضش چہ شود گوہر گیتی | جائے کہ خزف گر رود آنجا گہر آید
وانگہ بہ چنیں فصل کہ در ساحت گلزار | از لطف ہوا چاشت نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفتہ است | او را چہ گنہ محمل گل دیر تر آید
گل ہم چہ کند باد صبا خواست کہ عرفی | آید سوئے کشمیر و گلش بر اثر آید
گو ہفتہ از شاہد گل حجلہ تہی باش | تا بلبل شیراز دریں باغ در آید
نشگفت گل از تابش بر برگ شاخے | گر پائے نہم خون گلم تا کمر آید
وقت است کہ گل برفگند پردہ ز رخ باز | ز انسان کہ ز فانوس چراغے بدر آید
مہتاب گل از ہم بشگافد قصب شاخ | وز لمعۂ او جیب قمر لعل تر آید
فردوس بدر وازۂ کشمیر رسیدہ است | گو مدعیے گر نگرندہ است در آید
زیبائی کشمیر گرش باعث عشوہ است | من جی حرمم از زال فلک عشوہ گر آید
آن چشمہ کہ رضوان چو رود تشنہ بسویش | کوثر بسرش تیز تر و تشنہ تر آید
آں لالہ کہ ہنگام تراشیدن خارا | از چشمۂ سنگ و دہن تیشہ بر آید
در ہجاثت کہ از شبنم گل گرد فشان ہست | آں باد کہ در ہند گر آید جگر آید
تا رنگ گلے شگفد از تابش خورشید | حربا نکند میل کہ خورشید بر آید
از بس کہ کند جذب رطوبت خطرش نسیف | گر ساغر چینی ز ہوا بر حجر آید

حاجت بدو زخم از نفتش قطع محالست | گر سنگدلی مائل قطع شجر آید
زان کز بدو نشو و نما زخم نخستین | مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید
کشمیر بهشت ست فریبنده که شبلی | آید چو در صومعه بروی سفر آید
طاوس مثالی که نه افتاده پر و بال | هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که بیفزوده جمالش | هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه کز شادابی و ترش بنیم دگویم | بگشائی بغل بو کز از آغوش در آید
باد از روش خود کنم و بزم خداوند | هرگه که صبا از چمنش جلوه گر آید
چون بوی گل آید کنم از جنبش باد | تا نکهت گل مایه صد درد سر آید
هرگه که بعزم سفر از شوق تو عرفی | آید بوداع وی و با چشم تر آید
زاری کند از شش جهت آغاز که شتاب | کین فصل و سه فصل دگرم بر اثر آید
لیک از همه خلد است که بی طوف جنابت | چندان نکند مکث که وقت سفر آید
کشمیر برد واله و واله کشمیر | الا نه چنان کش بدل از دیده در آید
کارش همه انباشتن چشمه گریست | هرگاه که سیمای تو اش در نظر آید
ترسم که در ره خاک چو از شوق تو گریه | خون جگرش گل شود آنگه بدر آید
از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش | بیم است که آه سحرش بی اثر آید
حکم تو اش آورد به کشمیر وگرنه | کی از سر آن خاک بخاک دگر آید
می آید و می سوزد ازین رشک که کشمیر | چون یافت که آید به کجا بر اثر آید

ختم شد

انتخاب

قصاید حکیم قاآنی

برائے

امتحان انٹرمیڈیٹ

جامعہ عثمانیہ

مطبوعہ

مطبع نظام دکن بازار علیسی میاں

در مدح علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

بگردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا — جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهر زا

چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره — شده گیتی همه خیره به مغزش علت سودا

شده گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق — باشک دیدهٔ وامق برنگ طرهٔ عذرا

تنش یکپا بقیر آلوده دلش از شیر آسوده — برون پر سرمه سوده درون پر لؤلؤ لالا

بدل گاهش چو زندان گهی گریان گهی خندان — چو در بزم طرب رندان ز شور نشاه صهبا

چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست و آشفته — زده بس قهقها سفته ز مستی خیشه رخسارا

شده خورشید نورافشان تباهی جرم او پنهان — چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما

و یا در تیره چه بیژن نهفته چهرهٔ روشن — و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها

لب غنچه رخ لاله برون آورده بیحاله — ز بس باران ازان ژاله باطراف گلشن و صحرا

ز فیضش او دمیده گل شمیمه طرهٔ سنبل — کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا

عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده — ز سیم الماس پاشیده بباغ از ژاله بیضا

از و اطراف خارستان شده یکسر بهارستان — ز دور رشک نگارستان زمین از لالهٔ حمرا

فگنده بر چمن سایه چمن را داده سرمایه — چمن زد غرق پیرایه چو رنگین شاهد رعنا

ز بیمش مرغ جان پرّد ز بیمش زهرها درّد — چو او چون اژدها غرّد و یا چون رعد کشد آوا

خروشد هر دم از گردون که پوشد بر تن هامون — ز سنبل کسوت اکنون ز ژاله خلعت دیبا

فشاند بر چمن ژاله و ماند از دمن لاله — خیابان از دل کشد لاله که سعد از فرقت اسما

کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان — برنگ چهرهٔ غلمان بموی طرهٔ حورا

چمن از سرو و سنبر بال خلخ و کشمر
دمن از لاله و عبهر طراز تبت و یغما

ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون
تو گویی فرش سقلاطون صبا گسترده در صحرا

ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ
همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم در سیما

ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین
ز بوی آن ز رنگ این هوا گلشن زمین بیضا

گل از باد وزان لرزان وزان مشک ختن ارزان
ولی نبود شگفت از آن کساد عنبر سارا

ز فر لاله و سوسن ز نور نور و نسترن و گل
دمن چون وادی ایمن چمن چون سینهٔ سینا

چو [illegible] در هامون چو دبستان صف اندر صف و ریحا
ز گیسو لالهٔ نعمان ز گیسو نرگس شهلا

تو گویی اهل یک کشور به هیجا برهنه سر
چنان در خشک سال اندر بهاموزند استسقا

چمن از فر فروردین چنان نازان که پنداری
که طوس از فر شاه دین برین نه گنبد خضرا

هژبر بیشهٔ امکان نهنگ لجهٔ ایمان
ولی ایزد منان علی عالی اعلا

امام ثامن ضامن حریمش چون حرم ایمن
زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا

نهال باغ علیین بهار مرغزار دین
نسیم روضهٔ علیین شمیم دوحهٔ طوبا

سحاب عمل را ژاله ریاض شرع را لاله
خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا

ز خشم مهر فروزنده لبش یاقوتی ارزنده
از آن جان خرد زنده از این نطق سخن گویا

ز جودش قطرهٔ قلزم ز رویش پرتوی انجم
جنابش قبلهٔ مردم رواقش کعبهٔ دلها

بهشت از خلق او بویی محیط از جود او جویی
بجنب حشمتش گویی گرایان گنبد مینا

ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش
ز نعل شبرنگ یکرانش غبار تودهٔ غبرا

قمر زنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش
لبش با مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا

زمین آثاری از حلمش فلک عشاری از عرشش
اجل در بیمش ز رزمش ندارد دم زدن یارا

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش
بمهر چهر رخشانش ملک حیران تر از حربا

نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر
فروغ دیدهٔ حیدر سرور سینهٔ زهرا

ابد از هیبتش آنی فلک در مجلسش خوانی
بخوان همتش ناشی فروزان بیضهٔ بیضا

وجودش با قدم توام ز جود خوش اسوا خرم
حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا

قضا میریست در مشتش فنا تیغیست در دستش
چو ماهی بستهٔ شستش همه دنیا و ما فیها

زمین گوئیست در مشتش فلک گویی در انگشتش
دو تا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا

بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد
گر از قسم گونهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

ملک مست جمال او فلک محو کمال او
ز دریای نوال او حبابی گنجهٔ خضرا

زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر
زمان را او زمان پرور جهان را او جهان پیرا

ز قدرش عرش مقداری ز نعمش خاک آثاری
بباغ شوکتش خاری ریاض جنت الماوی

امل را جود او مرجع اجل را قهر او مصنع
فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا

رضای او رضای حق قضای او قضای حق
دلش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا

کواکب خشت ایوانش فلک اجری خور خوانش
ز زیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا

رخش پیرایهٔ هستی دلش سرمایهٔ هستی
وجودش دایهٔ هستی چه در مقطع چه در مبدا

ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش
نگر کعبه کویش طواف مسجد الاقصی

جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر
با امر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا

کند از یک تفکر خنده هزاران مرده را زنده
خیالی کز چهر رخشنده جهان پیرا هرجا

ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده
به بزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا

می از مینای لا خورده سبق از ماسوا برده
وز آنیس سر برآورده ز جیب جامهٔ الّا

زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی
چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا

زده در دشت لا خرگه که لا معبود الا الله
ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا

شده از بس بیاد حق بحر نفی مستغرق
خیالش با حق شده ملحق که استثنا بمستثنا

روان را ز پرده ده سر آید از در پرده
بپای گیر دخرد خورده نیابد اهل از بری کالا

رموز علم ادریسی بود ذوقی شه ذی نیسی ‏ ‏ چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسمآء

زهی یزدان ثناخوانت دو گیتی خوان احسانت ‏ ‏ زهی فتراک فرمانت جهان را عروة الوثقی

ستاره میغ خرگاهت زحل هندوی درگاهت ‏ ‏ زبیم خشم جانکاهت فلک را رنج استسقا

بسر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت ‏ ‏ بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری

همین نوباوهٔ آدم همین پیرایهٔ عالم ‏ ‏ چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی

توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر ‏ ‏ توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا

مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور ‏ ‏ محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا

تو در معمورهٔ امکان خداوندی پس از یزدان ‏ ‏ چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا

توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر ‏ ‏ توئی بر بود و نبود آمر توئی بر نیک و بد دانا

تو جسم شرع را جانی تو در عقل را کانی ‏ ‏ تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحی

تو دانای حقایق را تو بینای دقایق را ‏ ‏ تو رویای شقایق را ز ناف صخرهٔ صما

ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی ‏ ‏ گرافزائی وگر کاهی نباشد از کست پروا

زمان را از تو افزایش زمین را از تو آسایش ‏ ‏ روان را از تو آرایش خرد را از تو استغنا

بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر ‏ ‏ نزاده چار کان مادر نبوده هفت کان آبا

ز درعت حلقهٔ گردون ز تیغت شعلهٔ کانون ‏ ‏ ز قهرت نطفهٔ جیحون ز ملکت خطوهٔ بیدا

اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر ‏ ‏ ز آه خلق در محشر قیامتها شود بر پا

زهی ای نخل باغ دین گهت اندر دیده حق بین ‏ ‏ نماید خوشهٔ پروین کم از یک دانهٔ خرما

در اوصاف تو تا آنی دهد داد سخندانی ‏ ‏ کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا

سخن تخم است و داود دهقان ثنا مزرع الهی رب ‏ ‏ فشاند دانه در هیران که چیند خوشه در جوزا

تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی ‏ ‏ بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا

گرش خوانی زهی با دل وگرش رانی زهی بیحاصل ‏ ‏ گرش خوانی شود خوشدل وگرش رانی شود رسوا

گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله | بهر صورت جزاک الله کما تبغی کما ترضی

گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید | نترسد بر بلا گوید ستم زیبا کرم زیبا

الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان | بروید سنبل از بستان بر آید لاله از خارا

چو لاله زایرت خرم چو گل با خرمی توام | چو ریحان سبز و شکین دم چو سنبل بوستان پیرا

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

فرو بگرفته گیتی را بباغ و راغ و کوه و در | نم ابر و دم باد و تف برق و تف تندر

شجر از نسترن هوا از سمن چمن از گل تل از سبزه | هوا صندل ثرا عنبر شجر شیم و دمن تاج و طوطی پر

ز ابر و اقحوان و لاله و شاه اسپرم حتی | هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر

عقیق و گوهر و بسد و پیروزه را ماند | شقیق و شنبلید و بوستان افروز و سیسنبر

ز صنع ایزدی محواند ذات و هائم و حیران | اگر بوشا اگر اثر زنگ اگر مانی اگر آزر

کنون کز سنبل و شمشاد و باغ و بوستان دارد | چمن تزئین و هامون تمکین زمین آئین امان تزیید

بصحن باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای جو | بزن گام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر

بویژه با بتی شنگول و شوخ و شنگ و بی پروا | سخن پرداز و خوش آواز و افسونساز و حیلتگر

سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما | پری طبع و پریزاد و پری چهر و پری پیکر

برش دیبا فرش زیبا قدش طوبی خدش جنت | تنش روشن خطش جوشن رخش گلشن لبش شکر

ببالا کش بسیا خوش بود دلکش بخو آتش | بچشم آهو بقد نارو بخد مینو بخط عنبر

چو سیمین سرو من کش هست روی و موی و چهر و لب | مه روشن شب تاری گل سوری می احمر

کفش رنگین دلش سنگین خطش مشکین لبش شیرین | بخو توسن برو سوسن برخ گلشن بتن مرمر

دو ماه روش و دو مار وش و دو گلبرگ و دو مرجانش | پر از خواب و پر از تاب و پر از آب و پر از شکر

مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او | تن آشکل دو پا در گل هوا در دل هوس در سر

ز عشقش چون انار و نار و مار و اژدها دایم — بری کفته ولی تفته تنی جفته قدی چنبر
ولیکن باز از و شادم که سال و ماه و روز و شب — بطوع و طبع و جان و دل ثنای نغز گویم از بر
طراز تاج و تخت و دین و دولت ناظم الدین شه — که جوید نام و راند کام و پاشد سیم و بخشد زر
ملک اصل و ملک نسل و ملک اسم و ملک آیین — ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر
عدو بند و ظفرمند و هنرجوی و هنرپیشه — عطابخش و صفابخش و سماقدر و سخاگستر
قوی حال و قوی یال و قوی بال و قوی بازو — جهانجوی و جهانگیر و جهاندار و جهان داور
شهنشاهی که هست او را بطوع و طبع و جان و دل — قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر
حقایق خوان دقایق دان معارک جوی بلارک زن — فلک پایه گرانمایه هما سایه همایون فر
ز فیض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوش او — دلش صافی کفش کافی دمش شافی رخش انور
برای و فکرت و طبع و ضمیرش جاودان بینی — خرد مفتون هنر مکنون سخن مقبول شرف مضمر
زهی ای بر تن و اندام و چشم و جسم بدخواهت — عصب زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و مو نشتر
حسام فر و اقبال و بخت و اقبال ترا زیبد — سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر
در آن روزی که گوش و هوش و جان و دل [illegible] — غو کوس و تگ رخش و سر گرز و دم خنجر
ز سهم تیر و تیغ و گرز و گوپال گوان گردد — قضا با بیم قدر حیران زمان عاجز زمین مضطر
خراشد سنگ و پاشد گرد و ریزد خاک و سنبد گل — بسم اشهب بدم ابرش بتگ ادهم بنعل اشقر
بلا کار و بدن آهن سنان آتش زمین کوره — تبر پتک و سپر سندان نفس دم مرگ آهنگر
دلیران از پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا — روان در صف دهان پر تف سنان بر کف سپر بر سر
تو چون ببر و پلنگ و پیل و شیر از کمین خیزی — بکف تیغ و ببر خفتان بتن درع و بسر مغفر
بزیرت ادهمی چالاک و چست و چابک و چیره — شخ آشوب و زمین کوب و دره انجام و قوی پیکر
سرین و سم و ساق و سینه و کتف و میان او — سطبر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر
دم و اندام و یال و بال و زین و رکاب او — شراع و زورق و بلط و ستون و عرشه و لنگر

بپیش باد و سمش سندان تنش ابر و تکش طوفان — کفش برف و خویش باران و تن و غوش تندر
بیک آهنگ جنگ و عزم و جنبش و رکنند آذرخی — دو صد دیو و دو صد کیو و دو صد نیو و دو صد صفدر
بیک ناورد و رزم و حمله و جنبش ز هم و ترهی — دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر
بدشت از سهم تیر و تیغ وی گرز و برزت اندازد — نشان قارن سپر و بیژن کمان بهمن کمر نوذر
تنها قاآنی از درد و غم و رنج و الم گشته — قدش چنگ و تنش تار و دو چشم نای و دلش مزمر
سر ذکر فیض و فضل و جود و بذلت زین اسپ آرد — نهالش بیخ و بیخش شاخ و شاخش برگ و برگش بر
نیاید و حمد و مدح و شکر و توصیف گرش باشد — محیط آمد شجر خامه فلک نامه جهان دفتر
الا تا نازاید و خیزد الآثار و ید و ریزد — نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر
حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا — بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر
بسال و ماه و روز و شب بود وینه عواطف را — نخک بر سر نخک در دل نخک بالین نخک بستر

فی المسمطات

در مدح و ستایش اختر شهریاری و صدف گوهر تاجداری اسکندری و تهنیت عید مام خجسته شهریار کامکار ناصرالدین شاه قاجار ادام الله اقباله گوید

(❖)

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها — و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده‌ای چسان جهد شرارها — ببرگهای لاله بین میان لاله‌زارها
که چون شراره می‌جهد ز سنگ کوهسارها
ندانم از کجا شکوفه از چه پیر شد — نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیر شد

گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد   ز پا فگنده دلبرش چه خوب دستگیر شد
بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها

درین بهار هر کسی هوای راغ دارد   بیاد باغ طلعتی خیال باغ دارد
به تیره شب ز جام می بکف چراغ دارد   همین دل منست و بس که درد و داغ دارد
جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گل عذارها

بهار را چه میکنم چه شد ز بر بهار من   کناره کردم از جهان چو رفت از کنار من
خوشا دو خرم آن دمی که بود یار یار من   دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
چو چشمه که اندرو شنا کنند مارها

غزال مشکبوی من ز من خطا چه دیده   که همچو آهوان چین ازان خطا رمیده
بنفشه بوی من چرا بحجره آرمیده   نشاط سینه برده بساط کینه چیده
بیا ز نقل آشتی بس است گیر و دارها

بصلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن   دلت ره ار نمیدهد بدوست استشاره کن
ویا چو سبحه رشته زلف خویش پاره کن   براد به بند صد گره ز ان سپس شماره کن
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که بر رخش بیاد او نظر کنم   نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم   نه بادهٔ محبتی کزو دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چه کاره ام   نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خواره ام
نه خادم مساجدم نه موذن مناره ام   نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره ام
نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها

بهشت را چه میکنم تو تا بهشت من توئی   بهار و باغ من توئی ریاض و کشت من توئی

بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من توئی — بدل نه خاهی ز من که در سرشت من توئی
نهفته در عروق من — چو بوده‌ها تبارها

دمن ز خندهٔ لبت عقیق زا یمن شود — یمن ز سبزهٔ خطت بجز قمی چمن شود
چمن ز جلوهٔ رخت پر از گل سمن شود — سمن چه بنگرد رخت بجان و دل شمن شود
از آنکه بنگرد چه تو — نگاری از نگارها

به پیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا — که با لبت طبرزدا بحنظلی نیرزدا
خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا — ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا
همی ببوسدت قدم — بسان خاکسارها

بت دو هفت سال من مرا می دو ساله ده — ز چشم خویش می فشان ز لعل خود پیاله ده
نگار لاله چهر من می برنگ لاله ده — نه بهر نقل بوسهٔ مرا لب حواله ده
که واجب است نقل و می — برای میگسارها

بهل کتاب را بهم که مرد درس نیستم — نهال را چه میکنم که ز اهل غرس نیستم
شه ایم آشکار و ده که مرد ترس نیستم — بحفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم
که منع جانور کنند — همی ز کشتزارها

من ار شراب میخورم ببانگ کوس میخورم — ببارگاه تهمتن به بزم طوس میخورم
پیاله‌های ده منی علی الرؤس میخورم — شراب گبر میچشم می مجوس میخورم
نه جوگیم که خو کنم — ببرگ کوکنارها

الا چه سالها که من می ندیم داشتم — چو سال تازه میشدی می قدیم داشتم
پیاله‌ها و جامها ز زر و سیم داشتم — دل جواد پر هنر کف کریم داشتم
چه خوش بناز و نعمتم — گذشت روزگارها

کنون هم ار چه مفلسم ز دل نفس نمیکشم — بهیچ روی منتی ز هیچ کس نمی کشم

فغان ز جور نیستی بداد رس نمیکشم — کشیدم ار چه پیش ازین ازین سپس نمیکشم
مگر بدانکه صد رهم — رهانده ز افتقار ها

صفیه‌ای که از صفا بهشت جاودان بود — کریمه‌ای که از کرم سحاب زرفشان بود
فرشته‌ای زمین بود ستاره‌ای زمان بود — عفاف اوست کز ازل حجاب جسم و جان بود
گلیش نوش رحمتش — مصون ز نیش خار ها

سپهر عصمت و حیا که شاه اوست ماه او — شهی که هست روز و شب زمانه در پناه او
سپهر در قبای او ستاره در کلاه او — الا نزاده مادری شهی قرین شاه او
بخور ازین شرافتش — سزاست افتخار ها

یگانه‌ای که از شرف دو عالمند چاکرش — ز کائنات منتخب سه روح و چار گوهرش
بپنج حس و شش جهت نثار صفت اخترش — بهشت خلد و نه فلک فکنده سایه معجرش
بخلق داده سیم و زر — نه ده نه صد هزار ها

میان بدر و چهر او بسی بود مباینه — از آنکه بدر هر کسی به بیندش معاینه
ولیک بدر چهر او گمان برم هر آینه — که عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه
خود از خرد شنیده‌ام — مر این حدیث بار ها

بحکم شرع احمدی رواست اجتناب او — وگرنه بهر ستر رخ چه لازم احتجاب او
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او — وگرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او
شعاع نور طلعتش — شکافتی جدار ها

زهی فلک به بندگی نهاده پیش روی تو — بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو
تو عقل عالمی از آن کسی ندیده روی تو — نهان ز چشم و در میان همیشه گفتگوی تو
زبان به شکر رحمتت — گشاده شیرخوار ها

خصایل جمیل تو بدهر هر که بنگرد — وجود کائنات را دگر بهیچ نشمرد

چو ذره آفتاب را بچشم ز نیاورد — بنعمت وجود تو زهست و نیست بگذرد

همی ز وجد بشگفد — بچهره اش بهارها

ز بهر آنکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم — برای طول عمر خود بخویشتن دعا کنم

حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم — که تا ترا بجان و دل ثنا بعمرها کنم

ز گوهر ثنای خود — فرستمت نثارها

چه تهمتم ز مردمان که اصل مردمی توئی — چه صرفه ام ازاین و آن که صرف آدمی توئی

جهان پر ملال را بهشت خرمی توئی — بجان غم رسیدگان بهار بیغمی توئی

همی فشاند از سمن بمرد و زن نثارها

ختم شد

انتخاب

قصاید سعدی

برائے

امتحان انٹرمیڈیٹ

جامعہ عثمانیہ

مطبوعہ

مطبع نظام دکن بازار عیسی میاں

فی مدح انکیانو

۞

این منّتی بر اهل زمین بود ز آسمان — وین رحمت خدای جهان بر جهانیان

تا گردنان روی زمین منزجر شدند — گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان

اقصای بر و بحر بتأیید عدل او — آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ امان

بوی چمن بر آمد و برف جبل گداخت — گل باز شگفتن آمد و بلبل ببوستان

آن دور شد که ناخن درنده تیز بود — وان روزگار رفت که گرگی کند شبان

بر بقعه‌ای که چشم عنایت کند خدای — فرماندهی گمارد بر خلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد — از قیروان سپه بکشد تا بقیروان

گر تاختن بلشکر سیّاره آورد — از هم بیوفتند ثریّا و فرقدان

سلطان روم و روس بمنّت دهد خراج — چیپال و هند و سند بگردن کشد قلان

ملکی بدین سیاقت و حکمی بدین نسق — نه نوشته اند بر همه شهنامه داستان

ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق — یک کمترین بندهٔ تو پادشه نشان

حق را بروزگار تو بر خلق منّتی است — کاندر حساب خلق نیاید حساب آن

در روی دشمنان تو تیری نیوفتاد — کز هیبت تو پشت نداوند چون کمان

هر کو به بندگیت کمر بسته تاج یافت — نه نهاد مدّعی سر و بر سر نهاد جان

با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود — باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان

سر بر سنان نیزه بگردیش روزگار — گر سر به بندگیت نهادی بر آستان

گنجشک را چو دانه روزی تمام شد — اندیش باز باز نیاید به آشیان

گردون نشان قهر به باطل نمی‌زند — الا کسی که خود بزند سینه بر سنان

اقبال نانهاده به کوشش نمی‌دهند — بر بام آسمان نتوان شد بنردبان

بخت بلند باید و پس کتف زورمند — بی شرط خاک بر سر ملاح و بادبان

هر نوبتی نظر بیکی می‌کند سپهر — هر مدتی زمین بیکی میدهد امان

بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد — کاین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان

ای پادشاه روی زمین دور آن تست — اندیشهٔ تقلب دوران کن و زمان

چون کام جاودان متصور نمی‌شود — خرم کسی که زنده کند نام جاودان

نادان که بخل میکند و گنج می‌نهد — مزدور دشمن است تو بر دوستان فشان

یارب تو هر چه رای صوابست و فعل خیر — اندر دل وی افگن و بر دست او بران

آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد — کز پارس میبرند تتا تارش ارمغان

بیهوده بر بسیط زمین این سخن نرفت — هردم نمیپرند که خود میبرود روان

سعدی دلاوری و زبان آوری مکن — تا عیب نشمرند بزرگان خورده دان

گر در عیار نقد ترا بر محک زنند — بسیار زر که مس بدر آید بامتحان

لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت — داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

گر چون بنفشه سر بسخن بر نمی‌کنم — فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان

چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت — تا چون شگوفه پر زر سر خم کنی دهان

یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد — تا آن زمان که پیر شوی دولت جوان

دست ملوک لازم فتراک دولت — چون پای در رکاب نهی بخت همعنان

در اهتمام صاحب صدر بزرگوار — فرمانروای عالم و علامهٔ جهان

اکفی الکفاة روی زمین شمس دین ملک — جانب نگاهدار خدای و خدایگان

صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست | قدر جهان روی زمین پیش او کهان
گر مقتضی سجود نبودی نه گفتمی | با بحر کف او خبر بحر و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازهٔ من است | لیکن رواست نظم لآلی بر سیمیان
ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب | وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست | ز آواز بلبلان سخن گوی مدح خوان
تا بر درت بر سم بشارت همی زنند | دشمن بچوب تا چو دهل بر کشد فغان

فی مدح صاحب علاء الدین جوینی

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان | اگر تو باز برآری حدیث من بدهان
بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی | بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی | تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان
قرار یک نفسم بی تو دست می ندهد | هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحبش به تیر زند | بجنبش نکند او که بر کشد پیکان
بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی | من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان
وصال دوست بجان گر میسرت گردد | بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان
کدام روز دگر جان بکار باز آید | که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد | که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان
ز دوست دوست بنالیدن آمدی سعدی | تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان
گران بدیع صفت خویشتن بماند به | بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان
زمان باد بهار است داد عیشش بده | که دور عمر چنان میرود که برق یمان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند | درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

نظارهٔ چمن اردی بهشت خوش باشد
که بر درخت زند باد نو بهار افشان

مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب
هزار حله برارند مختلف الوان

ز کارگاه قضا بر درخت پوشانند
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان

بکلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند
هزار طبلهٔ عطار و رخت بازرگان

بهار میوه چو مولود ناز پرورده است
که تا بلوغ دهن برنگیرد از پستان

نه آفتاب مضرّت کند نه سایه گزند
که هر چهار بهم متّفق شوند ارکان

اوان منقل و آتش گذشت و خانهٔ گرم
زمان برکهٔ آبست و صفّهٔ ایوان

بساط لهو بنید ازو برگ عیش بنه
بزیر سایهٔ زر بر کنار شادروان

تو گر برقص نیائی شگفت جانوری
ازین هوا که درخت آمده است در جولان

ز بانگ و مشغلهٔ بلبلان عاشق مست
شگوفه جامه دریده است و سرو سرگردان

خجل شوند کنون دختران مصر چمن
که گل ز خار بر آید چو یوسف از زندان

تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی
که بوستان بهاریّ و باغ لاله ستان

کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت
کدام سرو ببالای تست در بستان

چگویم آن خط سبز و دهان شیرینت
بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان

بچند روز دگر کافتاب گرم شود
مقر عیش بود سایبان و سایهٔ بان

تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو
مگر بسایهٔ دستور پادشاه جهان

سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم
سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان

بزرگ صدرنشین پادشاه روی زمین
علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان

که گردنان اکابر بتخت فرمانش
نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان

اگر حسود نه راضی است گو برنجک بمیر
که تربت بسزاوار میدهد یزدان

نتافته است چنین آفتاب بر آفاق
نگسترید چنین سایه بر بسیط جهان

بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس — فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان

بگرد همتش ادراک آدمی نرسد — که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان

برد محاسن اخلاق چو رطب پر بار — درو فنون فضایل چو دانه در رمان

چو در صحیفهٔ املا روان شود قلمش — زبان طعن نهد در بلاغت سحبان

خیال روند و رهند اهل بدعت از نظرش — که از سجاد جبال و از علی شیطان

نیاز و نعمتش امروز حق نظر کرده است — امید هست که فردا برحمت و رضوان

کسان ذخیره ز دنیا نهند و غلهٔ او — هنوز سنبله باشد که رفت در میزان

بزرگوارا شرح معالیت که دهد — که فکر واصف ازو منقطع شود حیران

بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره کرد — ندید مثل تو چندان که میکند دوران

که دید تشنهٔ ریان بجز تو در عالم — بعدل و عفو و کرم تشنه و ز ادب ریان

خدای را تو فضلی که بر جهان داده است — کدام شکر توان گفت در مقابل آن

خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست — حمایت تو نگویم عنایت سبحان

ز پاس تو نه عجب حد بلاد فرس و عرب — که گرگ بره گله یارا نباشدش عدوان

بر و رخت امیدت همیشه باد که نیست — بدور عدل تو جز بر درخت بار گران

سپهر با تو برفعت برابری نکند — که شرمسار شود مدعی بلا برهان

چو حصر منقبت در قلم نمی آید — چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان

من این قصیده بپایان نمیتوانم برد — که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان

بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد — زبانه میزند از تنگنای دل بزبان

نخواستم و گر این باد عشق پیمودن — ولیک می نتوان بستن آب طبع روان

درون خانه ضرورت چو آتشی باشد — باتفاق برون آید از دریچه دخان

ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان — که ماه روی تو بازار سوخت چون کتان

تجدید مطلع

پری که در همه عالم بحسن موصوفست
ز شرم چون تو پریزاده میشود پنهان

بدست های نگارین چو در حدیث آئی
هزار دل ببری زینهار ازین دستان

دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم
کسم بحسن تو ای دلستان نداد نشان

لبان لعل تو با هر که در حدیث آید
براستی که ز چشمش بیوفتد مرجان

اگر هزار جراحت نهی تو بر دل ریش
دوای درد منست آن دهان مرهم دان

عوام خلق بانگشت می نمایندت
من از تعجب انگشت فکر بر دندان

ز خلق گوی لطافت ربوده امروز
که دل بدست تو گوی است در خم چوگان

چنان که صاحب عادل علاء دولت و دین
بدست فتح و ظفر گوی برد از میدان

جمال عالم انسان و عین اهل ادب
که هیچ عین ندیده است مثل او انسان

بروج قصر معالیش از آن رفیع تر است
که تیر وهم برون آید از کمان گمان

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
که سعی در همه بابی بقدر وسع توان

چو مصطفی که عبارت بوصف او نرسد
ولی مبالغهٔ خویش میکند حسان

بضاعت من و بازار علم و حکمت او
مثال قطرهٔ دجله است درشحهٔ عمان

سرم خجالتم از پیش بر نمی آید
که در چگونه بدریا برند و لعل بکان

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
من این شکر نفرستادمی بخوزستان

متاع من که خرد در دیار فضل و هنر
حکیم راه نشین را چه وقع در یونان

ولیک با همه جرمم امید مغفرت است
که ترهٔ نیز بود در موائد سلطان

مرا قبول شما نام در جهان گسترد
مرا بصاحب دیوان قبول شد دیوان

ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق
که باد تا بقیامت بدولت آبادان

بگرد و پیچ نبرد آنکه گرد گردد نخورد | بخور ببخش بده ای کهی توانی هان

چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شناس | که رزق خویش بدست تو میدهد مهمان

کرم بجای خردمند کن چو بتوانی | که ابر کم نکند در زمین خوش باران

سخن دراز کشیدم باعتماد قبول | که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان

مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد | نه هر کسی است که بازش تواند کشید عنان

اگر سفینه شعرم روان شود چه عجب | که میرود بسرم از تموز دل طوفان

تو کوه جودی و من در میان ورطه فقر | مگر بشیر طرف اقبالت اوفتم بکران

دو چیز خواهمت از کردگار فرد جلیل | دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان

خلاف نیست در آثار برد معروفست | که دیر سال بماند تو دیر سال بمان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت معین | تنت درست و امیدت روا و حکم روان

زنا ثبات فلک در پناه بار خدای | ز حادثات قران در حمایت قرآن

همای معدلتت سایه باد بر سر خلق | بام حادثه بام مخالفان ویران

بدین دو مصرع دیگر که ختم خواهم کرد | امید هست بتحسین و کوشش بر احسان

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب | وزین دو درگذری کل من علیها فان

فی النصایح والمواعظ

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری | درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد | تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند | نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک | با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردم است | این جرم خاک را که تو امروز بر سری

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت ‌ ‌ ‌ دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب ‌ ‌ ‌ دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند ‌ ‌ ‌ در چه فگند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بسر پنجه است و زور ‌ ‌ ‌ با نفس اگر برائی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد ‌ ‌ ‌ ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفگندت پیروی نفس ‌ ‌ ‌ در ورطهٔ که سود ندارد دست شناوری
سر در سر هوا و هوس کردهٔ و باز ‌ ‌ ‌ در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدنت از بی بضاعتیست ‌ ‌ ‌ ای با معاملت همه هیچ مخسری
تا جان معرفت نکند زنده ات بشخص ‌ ‌ ‌ نزدیک عارفان حیوان محقری
پس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست ‌ ‌ ‌ در صورتش نیاید زیبا تر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود ‌ ‌ ‌ نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت نیاز و آز دواند ببرّ و بحر ‌ ‌ ‌ بشناس قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطرهٔ که بقیمت کجا رسد ‌ ‌ ‌ لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست ‌ ‌ ‌ بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس ‌ ‌ ‌ کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضهٔ انسی چه فائده ‌ ‌ ‌ کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد خبر مفگن سایه بر خراب ‌ ‌ ‌ در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخ است که ابلیس میرود ‌ ‌ ‌ بیدار باش تا پی آن راه نسپری
در صحبت رفیق بد آموز همچنان ‌ ‌ ‌ کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود ‌ ‌ ‌ راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث میشنود هوش بیخبر ‌ ‌ ‌ در حلقهٔ بصورت و چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را — گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم مگر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم — وز حب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نبندی چه فائده — چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در حدیث — هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب — گر علتی بگوئی و عذری بیاوری
در صد هزار عذر بگوئی گناه را — مر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند — تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن — گر برتری بمال بگو هم برابری
ور بهنر بمال کند فخر بر حکیم — کون خرش شمار و اگر گاو عنبری
فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش — این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن — تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ اینک اژدهای دهان است پیچ پیچ — لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته بفراخی و کام دل — باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت بگو عزیزان گذر بود — از سر بنه غرور کیانی و سروری
آنجا بدست واقعه بینی خلیل وار — درهم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن — سنگین لحد بالشی و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان — بردند گنج عافیت از کنج صابری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور — تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبل است گنج سعادت برای تست — ور مدبر است رنج زیادت چه میبری

پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند — طغرای نیکبختی و نیل بد اختری

آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای — روزی نکرد چون نکشد غل مدبری

زنهار پند من پدرانه است گوشدار — بیگانگی مورز که در دین برابری

ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنکه — در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت — دامن کشان شدند و خضر ند و عبقری

روزی زمین بطلعت ایشان منورست — چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

دریاب کاه نظم سعدی خرام اگر — خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گه گه خیال در سرم آید که این منم — ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری

بازم نفس غرور رود از مقال فضل — با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک — در شهر آبگینه فروش است و جوهری

ختم شد

آخری درج شده تاریخ پر یه کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانه لیا جائے گا۔